

سازمان

جموعه داستان  
روی که گوشش گم شد



مجموعه داستان  
بردی که گوشش گم شد  
حافظ خیایوی



نشر چشمه

خیای، حافظ

مردی که گورش گم شد/ حافظ خیای. تهران: نشرچشمه، ۱۳۸۶.  
۹۶ ص.

ISBN 978-964-362-384-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴.

۸۴ ۳/۶۲

PIR ۸۰۴۰/۲۶م۴

۱۳۸۶

۱۰۷۳۷۳۹

کتابخانه ملی ایران

(مجموعه داستان)

## مردی که گورش گم شد

حافظ خیای

ویراستار: شیوا حریری

حروف‌نگاری: دریچه‌ی کتاب

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: پیام

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۶، تهران

چاپ هفتم، زمستان ۱۳۸۸، تهران

۲۲۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشرچشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۳۸۴ - ۵

دفتر دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴، ۹، ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشرچشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

## فهرست

- روزهات را با گیلان باز کن..... ۷
- آن‌ها چه جوری می‌گریند؟..... ۲۳
- چشم‌های آبی عمواسد..... ۴۱
- صف دراز مورچگان..... ۵۳
- مردی که گوشش گم شد..... ۶۳
- ماه بر گور می‌تابید..... ۷۷
- مردها کی از گورستان می‌آیند؟..... ۸۷



## روزهات را با گیلای باز کن

صبح زود، راه افتادم بروم خانه‌ی سومان. مادر گفت که صبح به این زودی کجا می‌روم. نگفتم می‌روم کجا. گفتم اگر بگویم کجا می‌روم، پیغامی، چیزی حتماً دارد که من به زن‌دایی برسانم، حوصله‌ی این کارها را نداشتم. گفتم: «هیچ‌جا.» گفتم: «برمی‌گردم.»

مادر توی کوچه بود، دم درمان. داشت از نَمو برگ مو می‌خرید. صبح هم با صدای نَمو بود که بیدار شدم که در کوچه داد می‌زد: «آی یارپاق آلان.» نَمو، هر سال، وقتی که برگ مو خوب بزرگ می‌شد، به قول خاله گلابتون به بزرگی دست می‌شد، کیسه‌ی بزرگ پُر از برگ مو را می‌انداخت پشتش، ترازویش را می‌گرفت دستش و صبح خیلی زود می‌آمد توی کوچه‌ها و داد می‌زد: «آی یارپاق آلان.» چشمش خوب نمی‌دید، ولی صدایش خوب و حسابی درمی‌آمد. یک‌بار که داد می‌زد، زن‌ها می‌ریختند بیرون، از ظرفه و قیفه بگیر تا خاله‌ربابه و خاله‌مدینه. خاله‌ربابه هم همیشه سربه‌سرش می‌گذاشت، می‌گفت: «نَمو چرا زنت لباس‌هایت را نمی‌شویدی؟» کلاه نَمو را برمی‌داشت، می‌گذاشت سرش، می‌گفت: «قربانش بروم کلاه پهلوی هم می‌گذارد سرش.»

بعد کلاه را برمی داشت، جلو دماغش می گرفت، لب و لوله اش را جمع می کرد، پیفی می کرد و دوباره می گذاشت جاش. نمو چیزی نمی گفت، حرفی نمی زد، مثل کربلایی عوض فحش نمی داد. نمو مرد خوبی بود. پدرم می گفت: «کار خوبی نمی کند ربابه، چه کار به کار نمو دارد، هیچ خدا را خوش نمی آید.» نمو مرد مظلومی بود.

اگر به مادر می گفتم می روم خانه ی سومان، حتم دارم که می گفت که به زن دایی بگویم برگ مو نمی خواهد؟ اگر می خواهد چه قدر می خواهد، یا می گفت که ازش بیرسم، خوب نیست دوتایی، با هم، ده کیلویی بخورند و بیندازند تو شور آب؟

صبح زود بود که داشتم می رفتم. گفتم شاید بیدار نشده باشند، می دانستم که آن ها صبح زود بیدار می شوند. ننه که صبح زود بیدار می شد، نمازش را می خواند، سماورش را روشن می کرد و می رفت توی باغچه و علف های هرز لای سبزی ها را می کند. پس از این که از سر باغچه بلند می شد، دستش را می گذاشت پشتش، به سختی راست می شد و درخت ها را نگاه می کرد. گردوها را که هنوز خیلی مانده تا برسند می شمرد، زیر درخت آمرود می ایستاد، خوب نگاه می کرد، رسیده ها را نشان می کرد تا اگر خواست یکی به کسی بدهد، بداند که کدام یکی را باید بدهد. بعد می رفت زیر درخت گیلاس، هر چه نگاه می کرد، حتا یک دانه گیلاس هم نمی دید، زیر لب می غرید و می گفت: «حتا یک دانه هم ندارد.» بعد نفرین می کرد مشهدی زینب را، می گفت: «الهی چشم مشهدی زینب کور باد، که چشم زد گیلاس را پارسال، وقتی که داشت نگاه می کرد.» گفتم اگر در باز نباشد، در نمی زوم. می روم از خیابان پایین، می روم و کمی روی نرده های میدان شوکور می نشینم. اگر هم شوکور پرسید که این وقت صبح این جا چه می کنم، چیزی نمی گویم، اگر هم خواست لیم را بکشد، یا با شلنگ آب بخیسم کند، با سنگ می زوم و به زنش فحش می دهم. شوکور هر

وقت مرا می دید، لپم را می کشید. بعد می گفت: «تو دختر کی هستی؟» من هم عصبانی می شدم، می گفتم که من دختر نیستم. بعد هم داد می زدم و می گفتم: «شاشیدم تو میدانت.» شوکور هم می خندید، قهقهه می کرد، بعد می گفت: «بیا بشاش پای این درخت، بدجوری خشک شده.»

اما در خانه‌ی سومان باز بود. در خانه‌شان از صبح که باز می شد تا شب که می بستند، باز می ماند. رفتم داخل، کسی در حیاط نبود. گفتم سومان حتماً خواب است. گفتم سحری را خورده و خوابیده و حالاحالاها بیدار نمی شود. گفتم بروم بالای سرش، فوت کنم توی صورتش تا بیدارش کنم. بیدار که شد، چشمش را که باز کرد، مرا که دید، دعوایم کند. یا بنشینم بالای سرش و نگاهش کنم. موهایش افتاده روی صورتش حتماً، عرق کرده و موهایش چسبیده به صورتش شاید، صورتش قرمز شده، مثل هلو شده. اگر هم کسی آن دوروبر نبود، یواش انگشتم را می کشم روی صورتش، داغ هست حتماً. انگشتم را بگذارم روی صورتش و کمی فشار بدهم خط بیفتد روی صورتش.

صدای گریه‌ای شنیدم، بعد صدای چه‌چه آمد، دوروبرم را نگاه کردم، گریه‌ای نبود. سرم را بالا گرفتم، نگاه کردم به همان‌جایی که صدای چه‌چه می آمد. بلبل‌ی روی درخت نشسته بود، سومان بود، رفته بود نشسته بود بالای درخت گیلاس. خندید. خوب صدای حیوانات را درمی آورد، خوب از درخت می رفت بالا، فلاخن‌ی هم داشت که سنگ می زد به دار و درخت و گریه، فلاخن را خودش بافته بود، آتش گرفته‌ای بود که نگو. گفتم: «رفتی آن بالا چه کار؟ رفتی یواشکی چیز بخوری، روزه خورا!» خندید. گفت که از کسی نمی ترسد، اگر هم بخواهد روزه‌اش را بخورد، همه‌جا می خورد، پیش هر کسی می خورد. راست می گفت گیس بریده، از کسی ترسی، مرسی نداشت. گفتم: «نکند که رفته‌ای گیلاس بخوری!» گفت که، روزه‌ام. ولی من باز سر به سرش گذاشتم، گفت: «درخت که گیلاس ندارد خل خدا!» گفت که مشهدی زینب

نظرش کرده، گفتم از کجا می‌داند، گفت: «چشمش شوره.» گفت که یک بار هم سومان را که دیده بود، گفته بود: «بلا گرفته مثل چیت قرمز.» گفت: «تب کردم و یک هفته افتادم. یادت نیست مگر؟» یادم نبود.

گفتم: «بین سومان؟» گفت: «چیه؟» گفتم: «من هم روزه‌ام.» گفت: «تو؟» خندید. گفت: «روزه گرفتن که بچه‌بازی نیست. تو برو همان کله گنجشکی‌ات را بگیر.» داشت کفرم را درمی‌آورد. گفتم: «هی می‌گویی بچه، مگر چه قدر از من بزرگ‌تری، همه‌اش سیزده ماه.» گفت: «دخترها قوی‌اند، شیرند، مثل شمشیرند.» گفتم: «به خدا قسم روزه‌ام.» گفت که قسم دروغ نخورم، گفت خدا می‌زند به کمرم. گفتم: «می‌خواهی زبانم را ببینی؟» زبانم را درآوردم، گفت: «دیدی گفتم، قرمز قرمز است.» گفت: «زبان مرا ببین.» زبانش را درآورد. زبانش قرمز بود، مثل لبش، مثل صورتش.

داشت اشکم درمی‌آمد. می‌خواستم بگویم که روزه‌ام، به کسی هم نگفتم که می‌خواهم روزه بگیرم. سحر هم پا نشدم، بیدار بودم. پدر، مادر و دخترها بیدار شدند، خوردند، نماز خواندند و خوابیدند. من بعد بلند شدم. رفتم حیاط. شلنگ را بردم توی باغچه، گذاشتم کنار آفتابگردان‌ها، تا شرشر نکند، کسی نفهمد، وضو گرفتم. همان‌جا توی حیاط نماز خواندم. خیلی هم یواش خواندم. جیکم هم درنیامد. می‌دانستم که نماز صبح را باید بلند خواند، ولی ترسیدم که صدایم را بشنوند، بیدار شوند و آبرویم برود. هوا خنک بود. موزائیک‌ها خنک بود. سجده که می‌رفتم یا برای سلام که می‌نشستم، سرما می‌رفت تو پاهایم. نماز که تمام شد، همان‌جا باز نشستم، خیلی هم نشستم. کمی هم گریه کردم. دهانم شور شد. دعا کردم. از خدا یواشکی چیزی خواستم، اولش رویم نمی‌شد، خجالت می‌کشیدم، گفتم گناه دارد. ولی چشم‌هایم را بستم و گفتم، گفتم: «خدایا من سومان را می‌خواهم.»

گفتم: «خدایا اگر او نباشد، من می‌میرم.» گفتم: «ای ارحم‌الرحمین خودت که می‌دانی، می‌بینی وقتی که می‌بینمش چه طوری می‌شوم.»

می خواستم باز بگویم، ولی رویم نشد. بقیه اش را توی دلم گفتم. همه ی آن حرف هایی را که می خواستم به سومان بزنم، نتوانسته بودم و نوشته بودم و یک دفتر صدبرگ را پر کرده بودم و لابه لایش هم برگ سیب و بید گذاشته بودم. سومان گفت: «هی... می خواهی یک چیزی نشانت بدهم؟» گفتم: «چی؟» گفت: «قول می دهی، نگویی به کسی؟» قول دادم. گفتم: «سومان، تو هم به کسی نگو من روزه ام.» گفت: «چرا؟» گفتم: «خواهش می کنم، تو را جان دایی.» گفت: «خل خدا!» گفت: «دیوانه ای به خدا.» گفت: «می دانی درخت گیلان داده؟» گفتم: «می گفتمی که امسال هیچی نداده، نه هم نمی گفتمی مگر، می گفتمی که مشهدی زینب چشم زده.» گفت که کسی ندیده، نه هم ندیده. گفت که خودش پیدا کرده، گفت: «رفته بودم بالا که دیدمش.» گفت از آن پایین نمی شود دید. نه هم ندیده. گفتم «کو؟» برگ ها را کنار زد. راست می گفتم. دو تا گیلان بود. سرخ سرخ بود. هر دو خوب رسیده بود. گفت: «می خوری؟» باز گفتم: «به خدا روزه ام.» گفت: «موقع افطار بیا، یکی مال تو، یکی مال من، قول می دهی روزه های مان را با این دو گیلان باز کنیم؟»

آمد پایین. موهایش باز بود، تا روی شان هایش بود. هیچ وقت روسری سرش نمی کرد. دایی هر چه می گفت، هر چه می زد، عین خیالش نبود. نه هم می گفتم. می گفتم در جهنم زن های بی حجاب را از موهای شان می آویزند. او می گفتم: «ووه!...» بعد می خندید.

تکیه داده بود به درخت، پیراهن قرمز دگمه دار تنش بود. پیراهنش تنگ بود. یقه اش باز بود. لب هایش مثل آن دو گیلان بود، مثل زبانش بود. آدم دلش می خواست ببوسد. کسی در حیاط نبود. صبح صبح بود. نه هم نبود، صبح رفته بود جایی. خواستم همان جا ببوسم، گفتم چیزی نمی گوید که. به کسی هم نمی گوید، نه به پدرش می گوید و نه به مادر من. داد هم نمی زند، یا می خندد یا می زند توی گوشم. گفتم اگر خواست بزند توی گوشم، خوب

بزند. آن همه کتک خوردم چی شد، یک سیلی هم روش، نمی میرم که. گفتم اگر هم زد، می ارزد. یک بوسه به یک سیلی می ارزد. به یک سیلی، یک لگد، چهارتا مشت و هزارتا مرگ می ارزد.

چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به شمردن. گفتم به ده که رسیدم، می بوسم. گفت: «چته دیوانه، چشم‌هایت را چرا بستی، خل خدا؟!» باز کردم. ترسیدم. گفتم اگر بیوسم روزه‌ام باطل می‌شود، گناه دارد. کاش دیروز از ملاحسن پرسیده بودم. ملاحسن آن قدر ملای خوبی بود که می‌گفت: «بیوس». بعد چشم‌هایش را می‌بست و می‌خندید. حتا نمی‌پرسید که کی را می‌خواهم بیوسم. خنده‌اش که تمام می‌شد، اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد، می‌گفت: «حالا برو از قهوه‌خانه‌ی پرویز دوتا چایی بیاور بخوریم.» پول چای را هم می‌داد. به خودم هم پول می‌داد. هر وقت می‌آمد مغازه‌مان، یک پولی به من می‌داد و می‌گفت: «شعر بخوان بینم.» من هم شروع می‌کردم به خواندن:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

از من می‌پرسید که معنی «صراحی» را می‌دانم یا نه. من هم می‌گفتم که اسم زن است. می‌خندید. بعد معنی‌اش را می‌گفت. می‌گفت که به مشهدی صراحی بگو اگر شوهر نکند، نمازش باطل است. بگو ملا گفت شناسنامه‌اش را بردارد و بیاید. و دوباره می‌خندید.

ملاحسن خانه هم که می‌آمد، مرا که می‌دید، می‌گفت: «شعر بخوان بینم.» ولی من نمی‌خواندم. می‌دانستم که جدی نمی‌گوید. می‌آمد و می‌رفت روی صندلی‌یی که مادر توی حال گذاشته بود می‌نشست و روضه می‌خواند. ملا می‌خواند، زن‌ها گریه می‌کردند. اول هم با روضه شروع نمی‌کرد، چندبار صلوات می‌خواست، زن‌ها صلوات‌ها را می‌گفتند، بعد شروع می‌کرد. بیشتر وقت‌ها هم روضه‌ی ابوالفضل می‌خواند. یک‌سال من و علیرضا — پسرخاله‌ام —

شمردیم، دیدیم توی ده روز محرم که برای روضه‌خوانی می‌آمد خانه‌ی ما، هفت‌بار روضه‌ی ابوالفضل خواند. می‌گفتم: «ملاحسن حتماً خیلی ابوالفضل را دوست دارد.» علیرضا می‌گفت: «زن‌ها به حال ابوالفضل بیشتر گریه می‌کنند.» ملاحسن که می‌رفت داخل، من پای پله‌ها می‌ماندم. کفش‌هایش را جفت می‌کردم. همیشه روی پله‌ی اول فقط کفش‌های ملا را می‌گذاشتم. بقیه‌ی کفش‌ها را در پله‌های بعدی می‌چیدم. کفش ملا خرمایی‌رنگ بود، پشش هم باز بود، مثل دمپایی بود. خیلی از کفش‌های ملا خوشم می‌آمد. یک‌بار به پدر گفتم که برای من هم از کفش‌های ملاحسن بخرد. پدر خندید، مادر را که تو حمام بود صدا زد و گفت: «دختر حاجی، دختر حاجی، بیا بین پسرت نعلین می‌خواهد!»

روضه‌خوانی که می‌شد، سومان هم می‌آمد. رعنا چای می‌داد، سومان قند جلو زن‌ها می‌گرفت. اصلاً اگر سومان نمی‌آمد، من خانه نمی‌ماندم، کفش‌ها را جفت نمی‌کردم. رعنا می‌گفت: «سومان که قند می‌گیرد همه‌ی زن‌ها نگاهش می‌کنند، خیلی‌ها چیزی به او می‌گویند، قربان صدقه‌اش می‌روند.» بعد از این که زن‌ها می‌رفتند، مادر اسپند دود می‌کرد، می‌ایستاد پای اجاق گاز و زیر لب می‌گفت: «چشم عفت، چشم زهره، چشم سوره، چشم کربلایی خدیجه.» سومان گفت که می‌رود کتاب بخواند. گفتم: «چه کتابی؟» گفت: «مال آدم بزرگ‌هاست، تو هم وقتی که بزرگ شدی از آن کتاب‌ها می‌خوانی.» و رفت. دمپایی نارنجی‌اش را درآورد، رفت خانه.

من زیر درخت گیلاس ایستاده بودم. پیشانی‌ام را چسباندم به پوست درخت، پوست درخت چاک خورده بود. نفس عمیقی کشیدم. صبح بود، پوست درخت خنک بود. لب‌هایم را هم گذاشتم روی پوست درخت. چشم‌هایم را بستم. داشت گریه‌ام می‌گرفت. جلو خودم را گرفتم. می‌دانستم که این یکی روزه را باطل نمی‌کند. گفتم کسی نبیند یک‌وقت و آبرویم برود. نگاه کردم، کسی نبود.

باد خیلی آرامی شاخ و برگ‌ها را تکان می‌داد. شاید این که این قدر آرام بود، باد نبود، نسیم بود. خورشید تازه درآمده بود، افتاده بود روی برگ‌های خیس. خیلی قشنگ شده بود. آدم دوست داشت بایستد آن‌جا و نگاه کند. خواستم بروم بالای درخت، بنشینم همان‌جایی که سومان نشسته بود. از شاخه‌ی کلفتی گرفتم، پاهایم را هم گیر دادم به پای درخت گیلان. پایم می‌سرم می‌خورد و دوباره می‌رفت پایین. بازویم درد گرفت، کف دستم هم درد گرفت. ولش کردم. نشد. چه خوب که هیچ‌کس ندید. سومان ندید.

رفتم توی کوچه. کوچه خلوت بود. یوسفعلی قرآن‌خوان از خانه‌اش آمد بیرون. مرا دید و گفت: «چه‌طوری جوان؟» سرفه کرد، چندبار خیلی شدید سرفه کرد، بعد تف کرد توی جوب. می‌گفتند یوسفعلی سینه‌اش خراب است، سیگار سینه‌اش را خراب کرده است. رفت سر کوچه. همه‌جا را نگاه کرد. خوب هم نگاه کرد. بالای خیابان، پایین خیابان. روی دیوارها، نه، خبری نبود. نه می‌گفت: «مرد بدنیتی است. صبح که بیدار می‌شود، همه‌جا را بو می‌کشد، همه‌جا دنبال مرده می‌گردد.»

نمی‌خواستم به خانه بروم. اگر می‌رفتم، مادر می‌گفت صبحانه بخورم. ته‌مانده‌ی غذای سحر را می‌آورد، می‌کشید، می‌گذاشت جلوم. چایی هم می‌ریخت، می‌نشست کنارم. دوست داشت من بخورم و تماشا کنم. بعضی وقت‌ها هم شروع می‌کرد به تعریف کردن، از گذشته‌ها گفتن، از وقتی که دختر بود، در خانه‌ی پدرش بود. می‌گفت که چه‌طور سوار اسب می‌شد، سوار شتر می‌شد. یا از دایی می‌گفت که چه‌طور دنبالش کردند، تا کجا رفت دایی، چه‌طور از رودخانه گذشت و رفت آن طرف دره، آن‌ها هم که چهار نفر بودند، همه‌شان سرباز بودند، رفتند دنبالش. دایی تنها بود. خسته‌اش کردند. گرفتند، دست‌بند زدند به دستش، چوب زدند به پشتش، به پایش و با خودشان بردند.

اگر هرچی توی بشقاب بود می خوردم، تمام می کردم، باز می کشید. اگر هم می گفتم نه، که همیشه می گفتم، اصرار می کرد، می گفت یک چند قاشق دیگر هم بخور. اگر همه اش را نمی خوردم، نصفه می گذاشتم و می رفتم کنار و هر کاری می کرد دیگر نمی خوردم، اخم می کرد. می گفت: «تو جوانی باید مرا هم بخوری.» هی می گفت: «نخورده ای به این روز افتاده ای.» بازویم را می گرفت، آه می کشید و می گفت: «نگاهش کن، عین بازوی نعیمه است.» لپم را می گرفت، سرش را تکان می داد و می گفت: «یک سیر هم گوشت ندارد.» همیشه نگران است که من چه خوردم، چه قدر خوردم، کجا خوردم، چرا نمی خورم، چرا این قدر می خورم. اگر هم می خواستم روزه بگیرم، دعوا می کرد، عصبانی می شد، می گفت که دارم می میرم، که وقت روزه گرفتنم نیست. می گفت: «گردن کلفت ها، چاق و چله ها، ماچه خرها می خورند، تو می خواهی روزه بگیری؟» برای همین هم بهش نگفتم، یواشکی روزه گرفتم. اگر می گفتم پدرم را درمی آورد. به زور چیزی می ریخت توی دهانم. مگر آن سال نکرد. وقتی هر کاری کرد نخوردم، مرا خواباند، دست هایم را گرفت و به دخترها گفت، آب بریزند توی حلقم. سلیطه ها هم ریختند، روزه ام را باطل کردند. به زور از دست شان دررفتم، با لگد زدم به پهلوئی رعنا، از بالای پله ها پریدم، افتادم توی باغچه، تربچه ها را لگد کردم، گلدان حسن یوسف را انداختم شکستم، اطلسی ها را له کردم، با مشت هم زدم به شیشه. گریه کردم، رفتم توی کوچه، آمدند دنبالم. دویدم. فقط اسماعیل تو کوچه بود، داشت با دیوار والیبال می کرد. به اسماعیل گفتند: «بگیرش اسماعیل.» سنگ برداشتم، فحش دادم به مادرش، به دماغ گنده ی پدرش. اسماعیل هم فحشی داد و ولم کرد. دویدم رفتم مغازه. ملاحسن هم بود. عمامه اش را گذاشته بود روی زانویش، روی چهارپایه ی بزرگ نشسته بود، تکیه داده بود به گونی پسته. گفتم: «حاج حسن...» له له می زدم. همه ی راه را دویده بودم. ملا خندید. گفت:

«خدا از دهانت بشنود تا من هم حاجی بشوم.» پدر داشت برای مشتری برنج می ریخت. گفتم: «اگر به زور تو دهان کسی چیزی بریزند، باطل است؟» گفت: «نه پسر، هیچ چیزی با زور نه باطل است و نه قبول.»

داشت ظهر می شد. از صبح در کوچه و خیابان گشته بودم. هوا هم گرم بود. سه بار آب به صورتم زدم. خانه هم نرفتم. خانه‌ی هیچ کس نرفتم. کمی با علیرضا سرکوجه نشستیم. علیرضا داشت لواشک می خورد، به من هم داد که بخورم. نگفتم روزهام، گفتم نمی خورم. اگر به علیرضا می گفتم روزهام، زود به همه می گفت. حرف تو دهانش نمی ماند. مثل دخترها بود. همیشه‌ی خدا هم چیزی تو دهانش بود. هر روز از پدرش، از مادرش پول می خواست، اگر نمی دادند، گریه می کرد، شیشه می شکست. پول را که می گرفت، می دوید می رفت مغازه‌ی آن. گفت: «می آبی تیله بازی؟» تیله‌هایش را درآورد: همیشه جیب‌هایش پُر از تیله بود. تیله‌باز خوبی هم بود. همه را می برد. نشانه‌گیری‌اش حرف نداشت. تیله را که می انداخت، می خورد به تیله‌ها، صدای شق‌شقش تا کجا می رفت. خودش هم یک عادت‌ی داشت. وقتی تیله می خورد به تیله، می گفت: «اولورچ» کسی هم نمی دانست یعنی چه. خودش هم نمی دانست از کجا افتاده بود تو دهانش. من تیله نداشتم. مادر نمی خواست من تیله بازی کنم. می گفت تیله‌بازی کار آدم‌های بی سروپاست. لات و لوت‌ها تیله‌بازی می کنند. سه تا تیله به من داد، گفت بازی کنیم. بعید بود تیله‌بازی کاری به کار روزه‌داری داشته باشد. علیرضا تیله‌ها را چید توی دایره. گفت: «اول تو بزن.» زدم. نخورد. رفت کنار چاله ایستاد. نوبت علیرضا شد. با زانو نشست روی خاک؛ کار همیشه‌اش بود، هر جا می رسید، پهن می شد، شلوارهایش هیچ‌وقت زانو نداشت، لباسش همیشه خاکی بود، کتیف بود. علیرضا هر سه تیله را برد. بلند شد، گفت که می رود خانه. به من هم گفت برویم. گفت توی یخچال خریزه دارند. برویم و بخوریم. دهانم آب افتاد. گرسنه بودم. تشنه بودم. گفتم نمی خورم، می روم خانه.

کمی از ظهر گذشته بود. مشهدی بنا داشت از سر کار برمی‌گشت. کش را مثل همیشه انداخته بود روی دوشش، کفش و شلوارش گچی بود. سه نفر هم کمی عقب‌تر از او می‌آمدند. آن سه هم لباس‌شان گچی بود. آن‌ها هر سه کارگرهای مشهدی بنا بودند. همیشه هم چند قدم عقب‌تر از او راه می‌رفتند. گفتم: «خسته نباشی، عمو.» سرش پایین بود. بالا آورد، مثل همیشه خندید. گفتم: «سلام مهندس!» به من می‌گفت مهندس، شنیده بود که درسم خوب است. بعضی وقت‌ها هم می‌گفت: «چندتا بیست داری مهندس؟» من هم می‌گفتم، زیاد. دستم را باز می‌کردم، می‌گفتم: «این قدر.» می‌گفت که الهام هم بیست زیاد دارد. الهام دخترش بود. بعضی وقت‌ها با خودم می‌گفتم، اگر سومان نشد، می‌روم الهام را می‌گیرم. الهام وقتی بچه بود می‌آمد دم در ما می‌ایستاد و داد می‌زد: «به من گل بدهید.» کسی در کوچه‌ی ما گل نداشت، فقط در حیاط ما گل بود. دوتا گل محمدی داشتیم که کنار حوض بود و یک گل رز که پای پنجره بود. همه‌ی بچه‌های محل کارشان این بود که می‌آمدند و گل می‌خواستند. الهام همیشه تابستان‌ها یک شورت سفید پایش بود، یک عرق‌گیر سفید تنش. گل را که می‌دادیم، می‌رفت توی کوچه، پنج دقیقه نمی‌شد که گل را پرپر می‌کرد، می‌ریخت تو کوچه، دوباره می‌آمد و باز داد می‌زد: «به من گل بدهید.» اگر هم نمی‌دادیم گریه می‌کرد. کره‌خر طوری جیغ می‌کشید که آدم می‌گفت، نکند دارند گوشتش را می‌برند. ولی ما گل نمی‌دادیم. یکی دوبار هم من با سیلی او را زدم. الهام یک خال تو پایش بود. توی پای پایش هم نبود، یه جای دیگرش بود، ولی همه می‌گفتند توی پایش است. خال سیاه و درشتی بود. همه هم می‌دانستند که الهام کجای پایش خال دارد. اگر الهام زخم می‌شد، همه‌ی بچه‌های محل وقتی بزرگ می‌شدند، مرد می‌شدند، می‌دانستند که کجای زخم خال دارد. برای همین نمی‌خواستم الهام را بگیرم. من باید سومان را بگیرم. سومان خال نداشت، اگر هم داشت کسی خالش را ندیده بود. به‌خاطر یک گل محمدی هم جیغ نمی‌کشید.

هی تو دلم می‌گفتم اگر این کار را بکنم، سومان را می‌گیرم. اگر این سنگ را با پایم بزنم، از روی پل رد شود و برود جلو در شهریانو بایستد، سومان را می‌گیرم. اگر قبل از رسیدن این ماشین که خیلی هم تند می‌آمد، از خیابان رد شوم، سومان را می‌گیرم و دویدم. ماشین ترمز کرد. چیغ ترمزش درآمد. راننده پیاده شد؛ مرد چاق و سیلویی بود. دنبالم کرد، دویدم. فحش داد، هم به مادرم و هم به خواهرم. نگفت کدام خواهرم. ناراحت شدم. دلم به حال خواهرهام سوخت. آن بیچاره‌ها که حتماً، الان خوابیده بودند، چه کاری به کار این نرّه‌خر داشتند. گفتم: «قمر بنی‌هاشم ماشینت را بزند به دیوار.» یواش گفتم.

باز نرفتم خانه، زود بود. خیلی به اذان مانده بود. ممکن بود بو ببرند. از خیابان رفتم بالا. رسیدم به میدان. پاهایم درد می‌کرد. تشنه بودم. گرسنه بودم. در مسجد باز بود. رفتم داخل. کنار حوض ایستادم. از فواره‌ی کوچک حوض آب کمی می‌پرید بالا، می‌آمد پایین، می‌ریخت توی حوض، سرریز می‌شد و از لبه‌ی حوض شُرُشُر می‌ریخت پایین. کنار حوض سایه بود. سایه‌ی درخت توت بود. گاهی با داوود می‌آمدیم این‌جا، می‌رفتیم از درخت بالا و توت می‌خوردیم. بالا رفتن از این درخت خیلی آسان بود، هرکسی می‌توانست از آن بالا برود. بالای درخت که بودیم، شیخ‌وردی می‌آمد، داد می‌زد. می‌گفت که بیایید پایین. ما می‌ترسیدیم. نمی‌آمدیم. شیخ‌وردی با این‌که خادم مسجد بود، اما پیر نبود، لاغر هم نبود. قوی بود. مثل حسن پهلوان بود. اگر خیلی لغتش می‌دادیم، فحش می‌داد، همیشه هم بلد بود یک فحش بدهد. به شیر مادرمان فحش می‌داد. وقتی می‌آمدیم پایین، ما را که می‌دید، می‌دید که پسران کی هستیم، چیزی نمی‌گفت، گوش‌مان را نمی‌کشید. می‌گفت یک وقت می‌افتم، سرمان می‌شکند. می‌گفت هر وقت توت خواستیم برویم و به خودش بگویم. ما که می‌آمدیم، می‌گفت به پدرتان سلام برسانید. شیخ‌وردی پسرعمه‌ی پدرم بود. پدرم می‌گفت جوان که بود، مثل یک گاورن بود. ما هم هیچ‌وقت به

پدر نمی‌گفتمیم که شیخ‌وردی به شیر مادرمان فحش داد. نه من می‌گفتم و نه داوود.

همان‌جا با آب حوض وضو گرفتم. اول صورتم را شستم. بعد آدمم بازویم را بشویم، یادم رفت که چندبار باید بشویم. آخرش سه‌بار شستم. گفتم ان‌شاءالله که درست است. رفتم داخل مسجد. مسجد خلوت بود. پنکه‌های سقفی کار می‌کرد. خنک بود. دو، سه نفر کنار دیوارها، این‌جا و آن‌جا دراز کشیده بودند. یکی دستمال آبی‌رنگی هم انداخته بود روی صورتش. سه نفر هم جدا جدا نماز می‌خواندند. صدای هیچ‌کدام هم در نمی‌آمد. فقط الله‌اکبر که می‌گفتند، صدای‌شان بلند می‌شد. نشستم روی سکو. باد پنکه می‌خورد به دست و صورتم که خیس بود و خیلی کیف می‌داد. خیلی وقت بود مسجد نیامده بودم. آن وقت‌ها با داوود می‌آمدیم. همیشه هم برای نماز شام می‌آمدیم. با پدر مغازه را می‌بستیم و سه‌تایی می‌آمدیم. بیشتر هم زمستان‌ها می‌آمدیم. وضو می‌گرفتیم، می‌آمدیم دور بخاری می‌نشستیم. بخاری هیزمی بود. شیخ‌وردی آغوشش را پر از چوب می‌کرد، می‌آورد. می‌ریخت توی بخاری. می‌گفت: «جان‌تان را داغ کنید، بیچاره‌های خدا.» دور تا دور بخاری مردها می‌نشستند، حرف می‌زدند. حاج خلیل هم هر شب می‌آمد. ما هر کجا می‌نشستیم، می‌آمد کنار ما می‌نشست. دوست داشت سر به سر داوود بگذارد. باهانش شوخی می‌کرد، می‌زد پس گردنش. داوود هم فحش می‌داد به زنش. داوود با آن‌که بچه بود، مثل مردها فحش می‌داد، تخم جنی بود. فحش که می‌داد، همه‌ی مردها می‌خندیدند. شیخ‌وردی دستش را می‌زد به دستش و قهقهه می‌کرد. حاج خلیل به داوود می‌گفت: «داماد خودمی.» می‌گفت: «هشت تا دختر دارم، یکی‌اش را می‌دهم به تو.» داوود می‌گفت: «نمی‌خواهم.» می‌گفت، حتماً دخترها هم مثل خودت کچل هستند. مادرم می‌گفت، دخترهای حاج خلیل همه‌شان هم خوشگل‌اند و هم نجیب. حاج خلیل گاهی می‌آمد مغازه، کمی می‌نشست، با پدرم حرف

می‌زد. یک‌روز وقتی خواست بنشیند، داوود چهارپایه را از زیرش کشید، بیچاره پیرمرد با کون خورد زمین، کلاه لبه‌دارش هم افتاد. بلند شد، پشتش را تکاند، به پدرم گفت: «قسم به بیتی که رفته‌ام، بی‌بسم‌الله است.» شب، پدر به مادر گفت که حاج خلیل چه گفت. مادر لبش را به دندان گرفت، گفت: «خجالت نمی‌کشد مرد گنده!» بعد لبخندی زد به پدر و گفت: «واقعاً؟»

اذان و اقامه را همان‌طوری که نشسته بودم، خواندم و جوراب‌هایم را هم، همان وقت پوشیدم. پیرمردها هم همیشه اذان، اقامه را وقتی که جوراب‌شان را می‌پوشیدند، می‌خواندند. بلند شدم. دستم را بردم کنار دو گوشم. پدرم گفته بود، همیشه باید نوک دو انگشت شست نرمی گوش‌ها را لمس کند. در دلم نیت کردم: «چهار رکعت نماز ظهر می‌خوانم، واجب، قربتاً الی‌الله.» و بعد گفتم: «الله‌اکبر، بسم‌... الرحمن‌الرحیم.» قالی آمد بالا، مهر دوتا شد. الحمدلله رب‌العالمین، کج می‌شدم. الرحمن‌الرحیم، مهر چندتا می‌شد. قالی‌ها دور گرفتند. صدای پنکه بلندتر شد. پنکه آمد پایین. قالی مرا برد بالا. بین زمین و آسمان بودم. آب تلخی از حلقم می‌آمد بالا. دهانم پر شد. بیرون دادم. نخوردم. به سومان قول داده بودم. مادر لیوان را گرفته بود نزدیک دهانم. می‌گفت، بخور دورت بگردم، فقط یه ذره بخور تا گлот خیس شود. ننه گریه کرده بود. چشم‌هایش مثل تیل‌های علی‌رضا برق می‌زد. دخترها بالای سرم ایستاده بودند. رعنا پارچ دستش بود. خاله‌گلابتون داشت ملاف‌هام را درست می‌کرد. چراغ‌ها روشن بود. بیرون تاریک بود. پروانه‌ای روی پرده‌ی توری نشسته بود، بال‌هایش رنگ به رنگ بود. داوود نبود. پدر نشسته بود کمی دورتر، دایی هم کنارش بود. پدر سرش پایین بود و لب‌هایش می‌جینیید. شاید داشت تسبیح می‌انداخت، شاید هم مرا دعا می‌کرد. زن دایی صدایش می‌آمد. مادر به رعنا گفت: «فرنی را بیاور.» رعنا بشقاب را داد دستش. مادر بشقاب را آورد جلو، یک قاشق فرنی برداشت، گفت: «بخور قربانت شوم.» ننه گفت: «بخور عزیزکم، دکتر گفت که فرنی باید